

فهرست

ت	به جای مقدمه
۱	هفت شاخهٔ سرخ
۲۴	کومور
۵۴	حاج بارک الله
۷۷	پایان و یک شهر
۱۰۲	بهای آفتاب
۱۱۴	واژه‌نامه

به جای مقدمه

درخت در انتظار بهار

و افاقای معطر در کوچه‌هایی به نام، درختی، کوچه باغ، آبشار، عروسی و زبنده.

خانه‌ها در حصار وحشی از امنیت با خود بودن و با دیگران آشنا بودن، در اطاق‌های سفید روشن و خوابیدن زیر بازتاب نور از شیشه‌های رنگارنگ، بته جقه‌ای قرمز، چتری سبز، پر طاووسی لاجوردی و بادبیزی زرد و نارنجی.

همسایه‌ها به فامیل می‌مانستند و شهر به مادری که کودکان در دامان نشانده باشد.

زمان در پراوازی به ابدیت و احساس ایمنی با او بود و اضطراب کلان‌شهری بی‌قواره و بی‌ترحم و بی‌حصار و بی‌بسیاری خوش‌آیندی‌ها.

حرکت ما بر لبه تیغی است، این سو و آن سویس، گذشته و حال، و آینده، مهی است پرراز، برگرفته گذشته و حال را.

در این دنیای بی‌در و پیکر، حکایت سرنوشت‌ها، نمونه‌واری است از بی‌شمار و ترسیم آن روزگاران رفته، طرحی به اختصار در خوش‌خیالی‌ها و تجربه‌های محدود و بسیار خودمانی.

اینک فراز آن قله‌های رنگارنگ مقوایی، اهرم و استوانه‌های خاردار فولادی از حقایقی جاری و عینی، سربرکشیده و شارح دربه‌دوری مردانی است که ایده‌آل‌های موزون گذشته را از دست داده‌اند، خود را به مفهوم نادرست تمدن، در بدویتی مکانیکی، سپرده‌اند و زنانی که از خود بی‌پناهی به «یدالله» رو آورده‌اند، در داستان «پایان و یک شهر».

«یدالله» نمودِ مردی است که فقط سلطه فنی مردان آینده را کم دارد، چون نسلی که پس از او می‌آید، بیش از آن که از پدر و مادری زنده به وجود آمده باشد، زادهٔ محاسبات کامپیوتری است.

«یدالله» آینده، با عاطفه‌ای برنامه‌ریزی شده، گذشتهٔ نیاکان خود را به ارث می‌برد و هم مانند آنها، بهای پناه دادن به زنان بی‌پناه را، با باجی که از آنها می‌گیرد، سربه‌سر می‌کند.

«یدالله» آینده، فرزند و گل چشمانش را در ازای تملک ماشین، می‌دهد و برای عمل خود توجیهی خصوصی و منطقی استثنایی دارد.

«یدالله» آینده بازیگری است که نقطه اوج زیبایی وجودش، «کلاه گیس» است و نقطه اوج ایفای نقش‌اش، خودفروشی.

«پایان و یک شهر» در محدودیت یک داستان، پرهیزی از گذشته که در ارتباطی ریشه‌ای با ماست - و طرحی از آینده به دست می‌دهد. بی‌هیچ امید دروغینی که من، سنگینی داشتن بیهوده‌اش را طی سالیان، چون جسد کودک مرده‌ای در بطن داشته‌ام، بر این قصد است که آگاهی خواننده را تجهیز کند، به بینشی که ابزار یک تحمل چاره‌جویانه است.

طی سالها، سالهایی که بسیار سنگین گذشته، همیشه یک پرسش، با من بوده است: کدام رویداد، شکل نهایی سرنوشت ما را مشخص می‌کند؟

پرسش این است: آن چه با خود مسئله جبر و اختیار را پیش می‌آورد. پیدایش، تولد، پیوند با دیگری و... بدیهی است که لحظات بزرگ، در تشکل سرنوشت آدمی، وضعی قطعی دارند. اما، لحظه‌هایی هم هستند که بی‌اهمیت و اقدامی مهم، در شرایطی خاص، به سرنوشت، شکل نهایی می‌بخشند. سفری در یک شهر «هفت شاخه سرخ».

شاخه‌هایی از بید که پیش از هر رستنی در خواب زمستانی، به فکر بهارند و نشانه به سوی زنانی که در عقیم بودن نیز، حالتی از مادری دارند. حامل بهاری همیشگی در خویش بودن. آنان سفری یک روزه در تهران آغاز می‌کنند، و مقدمه داستان شرح توانی است که زنان، برای این اقدام گستاخانه، می‌پردازند. پس از این سفر یک روزه است که سرنوشت بقیه زندگی آنها تعیین می‌شود و این عمل کرد اعتقاداتی است که در گذشته‌ای طولانی شکل گرفته، داوری و قصاص م‌کند.

«هفت شاخه سرخ» به روش قصه‌گویی ایرانی نوشته شده، قصه در قصه و نقطه عطف‌اش، بنیانی است در تاریخ که از عهد قاجار دورتر می‌رود. در این قصه زنان، هر یک، منتظر و فرمانبردار سرنوشتی هستند بیرون از خویش، بیرون از حد توانایی و خواست خویش.

هم آن کس که بر می‌گزیند، مثل «کوکب» و «تنس گل» و هم آن کس که برگزیده می‌شود، به ناخواست مثل «منیر».

و مثال یادآور این شعر بزرگ از شاعری بزرگ در عصر ما.

سرنوشت ترا بتی رقم زد، که دیگرانش می‌پرستیدند،

بتی که دیگرانش می‌پرستند.

آن‌چه که از بر نهاد جبر و جدال در «هفت شاخه سرخ» بر می‌آید و از «پایان و یک شهر» و «حاج بارک‌الله» و همه قصه‌های شوربختی زنان، نگاهی دوباره را به سرنوشت بی‌تلف مرد، مراد می‌کند، در اصطلاحی فحوایی: پدر سالاری.

مقدر ملعونی فرو پوشانده شده در گول زنکهای بازی‌وار. اریکه‌ای مقوایی از قدرتی متوهم.

و آن‌چه شایسته یادآوری است، روی‌گردانی و عدم اعتقاد به بازی بیهوده دیگری است به نام «فمینیسیم» در کل عالم.

«حاج بارک‌الله» قصه‌ای است برگرفته از واقعیتی در گذشته نزدیک که مانند بقیه داستان‌های مجموعه، تجسم زیبایی شناختی و ترسیم اشکال زندگی مردم تهران قدیم، ریشه‌داری عادت و تعصب و فردمحوری - که همچنان پابرجاست - در آن، بر ارائه جذابیت موضوع و فن، رجحان داشته است. مادر بزرگی فاخر، که فتنه و غارت مشروطه را به چشم دیده و مادری که قصه‌گوی اصلی حاج بارک‌الله بود، مثل همه زنان بی‌نصیب از مهرورزی سالم، به هنرپیشگان خوش‌سیمای عهد خویش دل بسته بودند، مادر بزرگ از مشروطه چنان می‌گفت که هیچ مورخی چون او نمی‌توانست خزش استعمار را در شاخ و بن اعمال مردم، چون او ترسیم کند و مادر از زیبایی پر جلال «حاج بارک‌الله» آن‌طور می‌گفت که وقتی تصویر او را در تاریخ نمایش نوشته بیضایی، می‌دیدید، باورتان نمی‌شد که او جسم واقعی یک تخیل زنانه ساخت است.

قصه‌گویان اطاق‌های ارسی و شبهای بی‌انتهای خیال، دنیای بسته و عمیق و بی‌انتهای گذشته را با اعتقاداتی پیچیده از ترس و پروا، به امروز و آینده کشاندند و اشکال زندگی در این شهر نفرین شده را از آن‌طور به من

سپردند که جای کاستی و فزونی باقی نباشد. در این قصه‌ها، توجه بیش از فرد بر سرنوشت اجتماعی اوست و بیش از حادثه بر علت‌های از پیش مهیا شده وقوع.

اما، توجه و تفکر بر مفاهیمی که انگیزه‌ها و اعمال را به پیش می‌رانند، حاکم بر همه اینها. عشق، مهر، ازدواج، دوستی، سعادت و نیک‌بختی. و به طور کلی دارندگی.

برازندگی، مفهومی است پیچیده‌تر در اخلاق، رفتار فردی و ارزش‌سنجی در تشخیص، خیر و زیبایی که در کمتر ذهنی تبیین و توضیح شده است. «بهای آفتاب» اشاره‌ای است به این تفکر که می‌تواند تا آفاق بی‌انتهای اندیشه پیش بتازد. «بهای آفتاب» قصه درمان خنازیر کودکی سه ساله است که گم کردن پدر را بر نمی‌تابد کودکی که جالی خالی مهر پدری را با طبیعی‌ترین واکنش جسم، پر می‌کند و هنوز باقی است تا او نیم قرن دیگر نیزف جای خالی مهری واقعی و مردانه را پر کند زیر تابش خورشید ملعون واقعیت‌های سوزنده و سنگین، برای یک زن، هیچ سایه‌ای چون باد بیرون نخل مهر نیست که نیست.

شاید حدود پانزده سال پیش بود که مصاحبه‌ای را از رادیو شنیدم و پس از آن تا سه سال پیش که قصه «کومور» را نوشتم، به اتفاقی می‌اندیشیدم که در شرایطی دور از احتمال وقوع رخ می‌داد. پیش از نوشتن، طرح شخصیت «شگر محمد» در ذهنم بود و هنگام که به اساتید کویرشناس مراجعه کردم، داستان «کلاست کامبوزیا» طرح واقعی خود را آشکار کرد. آنها از مردی گفتند که حدود یک قرن پیش در نقطه‌ای از کویر، آبادانی سرسبز و کتابخانه بزرگی ایجاد کرده بود.

«کامبوزیا» به چند زبان مهم آشنا بود و از اطراف عالم، دانش‌پژوهان و محققان، به دیدارش می‌آمدند، در سالهای پیشرفته عمر، قبیله‌ای از فرزندان و نوه و نبیرگان او، کلات را به شکل قریه‌ای نمونه در آورده، گسترش داده بودند.

کامبوزیا در پایان عمری شاخص و طولانی، از جهان رفته بود، و بنا به خواستش در کتابخانه کلات به خاک سپرده شده بود. آنچه از این مرد بزرگ و زندگی او می‌گفتند، به نحوی حیرت‌آور با طرحی که در ذهن من شکل گرفته بود، شباهت داشت و باز این اصل عقلانی را یادآور می‌شد که اجزاء عالم با هم پیوندی بی‌گسست دارند.

پی بردن به واقعیت حضور مردی با همتی والا، پشتیبانی واقعیت را که مورد نیاز و اعتقاد من برای نوشتن داستان بود، پیش نهاد و «کومور» را در اوج یک تنش روانی شدید و پیش‌آمد سخت و دور از انتظاری که رنجی بزرگ برایم ارمغان آورد، نوشتم. پیش از آغاز داستان‌ها در این کتاب، بنا به نیازی که خود حس می‌کنم و حرمت به خواننده‌ای که باید فراتر از حد یک سرگرمی یا لذت خواندن، با وقایعی روبه‌رو شود، این یادداشت را گذاشتم تا او را به دنیایی ببرم که در آن «توانایی» چون مزیت و دستاویز ستم‌کاری، مطرح می‌شود و این مواجهه همه عمر باقی است، تا در برهوت زندگی، درختی بروید که ثمر گران‌قدرش اگر شب چراغی باشد که ستم‌کاران و ستیزندگان با توانایی را رهنمون می‌شود، اما به این هستی بیهوده، معنایی والا می‌بخشد.

زمستان ۱۳۷۸

